

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم  
نمیدم...لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چهره تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس  
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@



فصل شصت و یک

منتی مبرجها - بنش یک

ولی صدایی از او در نیامد، با دو چشم بیرون زده تمام بدنش یخ بسته و مانند یک مجسمه سنگی شده بود.

شن چینگچو نفس خود را حبس کرد. میشد صدای خرخر گلوی ارباب کاخ را شنید. رگهای سرخ خون درون چشمهایش می خزید. ولی نمیتوانست کوچکترین قدمی بردارد. بالاخره!

هاهاهاهاهاهاهاهاها... آیا آنقدر احمق و نادان بود که فکر میکرد جواب نمیگیرد؟ تصور میکرد آنقدر ضعیف شده که وقتی سیلی بخورد نتواند جوابش را بدهد؟ چیه هایتانگ با صدای بلندی گفت: «چه خبر شده؟»

او شمشیرش را به حرکت درآورد ولی شن چینگچو مداخله کرد: «بانو چیه، بهت توصیه میکنم بیخودی شمشیر نکشی مگر اینکه...البته...مگر اینکه بخوای عین اون دخلت بیاد!»

چیوهایتانگ با تردید بطرف ارباب کاخ رفت و بعد جیغ بلندی کشید.

در میان چین و چروک های صورتش، لکه های چرکی سبز رنگی درآمده بود که به شکل غیر قابل تحملی دردناک و آزاردهنده بنظر میرسیدند. چیه هایتانگ با لرز گفت: «شن جیه، تو ... تو چیکار کردی؟!»

شن چینگچو گفت: «من هیچ کاری نکردم، یادتون رفته ما الان تو مقبره یه نفر دیگه هستیم؟! فکر میکنی شیاطین از خودشون محافظت نمیکنن؟»

در واقع عامل شناور شدن قاصدک های مواج درون هوا گیاهی شیطانی به نام «چینگشی» بود. این گیاه از بدن انسان های زنده برای رشد استفاده میکرد و سریعا به

کسانی که نیروی -چی- را فعال میکردند جذب میشد. حالا چه این انرژی معنوی بود یا شیطانی... بهمین دلیل بود که شن چینگچیو کمی قبل بجای استفاده از نیروهای درونی و معنوی از هنر های رزمی استفاده کرد.

چینگچیو بدون هیچ دردی خودش را درون بدن قربانی جا میکرد-بدون کوچکترین دردی- هرچند وقتی جوانه میزد گوشت تن فرد را از هم می درید و به درون رگهای خونس فرو میرفت. هر قدر چرخه چی سریعتر میشد او نیز سریعتر رشد میکرد. اگر تهذیبگری اوج قدرت خود را بکار می گرفت گیاه شیطانی در یک آن رشد میکرد!

ارباب کاخ نیز با غرش هایش حمله میکرد در نتیجه نیروی درونیش اطراف سر و گلویش متمرکز شده بود. حالا نه فقط روی صورتش که درون دهان و گلویش نیز این جوانه های شیطانی رشد نموده و او را خفه میکردند. با آن ظاهر پیچک وارشان در عمق پوستش ریشه زده بودند و به عصبهایش رسیدند.

شن چینگچیو خیلی شمرده گفت: « ارباب کاخ دیگه نباید داد بکشی ... چون گیاه همینطور به رشد ادامه میده و ازت تغذیه میکنه و بعدش واقعا می میری!»

چیو هایتانگ که با این صحنه ترسناک و منزجر کننده روبرو شده بود دهان خود را محکم گرفت سعی داشت جلوی گيجی خود را بگیرد اما موفق نشد چشمانش رو به بالا رفتند و در دم غش کرد.

یک نفر بی حرکت مانده و دیگری بیهوش شده بود ... به این میگفتند یک پیروزی کامل!

شن چینگچیو از روی آسودگی نفسی کشید و سعی کرد لو بینگه را از جایش بلند کند ارباب کاخ با عضلاتی بهم پیچیده و از لای دندان های بهم ساییده گفت: «زیادی

خوشحال نشو...وضع تو هم بهتر نیست!» صورتش از درد بهم پیچیده بود و با هر کلمه ای که میگفت جوانه های روی صورتش تکان میخوردند.

شن چینگچو در جواب او تنها به یک «هووووف» کفایت کرد.

دست راستش تا روی شانه دردی تیز و کشنده داشت که تا گوشت و استخوانش میرفت. برای اینکه جلوی آندو شمشیر قبلی را در حمله ارباب کاخ بگیرد مجبور شده بود از نیروی تهذیبگریش کمک بگیرد و حالا روی دست او هم آن جوانه ها قرار داشتند. اما خوشبختانه لو بینگه در امان بود.

ارباب کاخ وقتی دید که او لو بینگه را نصفه و نیمه نگهداشته و با خود میکشد به گریه و زاری درآمد از روی ویلچر افتاد و بدن بی دست و پایش درون گلها و ریشه های وحشی فرود آمد و صحنه ای نفرت انگیز و رقت بار ایجاد کرد.

ارباب کاخ خس خس کنان میگفت: «نرو...نرو...نرو...!»

شن چینگچو یک لحظه ایستاد ولی چه میدانست که صورت ارباب کاخ در هم می پیچد و دهانش را برای رها کردن یک نعره دیگر باز میکند؟

او میخواست همه را با خودش به کام مرگ بکشد!

شن چینگچو نمیفهمید ارباب کاخ نمیخواهد آنان از آنجا بروند یا اینکه نمیخواست بگذارد لو بینگه زنده بماند... پس از غلاف کهنه خود برای سد ضربه او استفاده کرد. دستش راستش از درد می لرزید و بخاطر این حرکت او جوش های چرکی که روی دستش بودند او را به حد دیوانگی میکشاندند. او با تمام وجودش از لو بینگه محافظت میکرد.

یک لحظه به طرف ارباب کاخ چرخید، خورش به جوش آمده بود میل شدید به کشتن او در چشمانش می جوشید. با همان یک نعره ، جوانه های چرکی از گوشه چشمانش هم بیرون زدند. هرچند که بنظر نمی رسید بتواند هیچ دردی را احساس کند وحشیانه میخندید مانند یک سوسیس گوشت خوک روی زمین غلت میزد و خودش را به چپو هایتانگ رساند. همچون یک دیوانه در گوش او فریاد کشید و گفت: « مگه نمیخواستی شن چینگچو رو بکشی؟ اون درست جلوی چشما ته ... یالا بیدار شو! بکشش! همه شونو بکش!»

چپو هایتانگ پس از آن فریاد ارباب کاخ، گیج و منگ برخاست. او چشم در چشم موجودی هیولا گونه بیدار شد که مانند یک پرتقال ژولیده و فاسد بود از دیدنش چنان وحشت کرد که خورش یخ بست. وحشت زنان شمشیر کشید و به اطراف ضربه میزد. شن چینگچو می ترسید که او بیشتر از اینها نیروی درونش را مشتعل کند و گیاهان قارچی بیشتر رشد کنند پس فریاد کشید: « آروم باش!»

ارباب کاخ با پستی تمام فریاد کشید: « زودباش! زودباش! مگه از من کمک نخواستی؟ اون دیگه دوام نمیاره... برو الان بکشش!»

چپو هایتانگ به چشمهای شن چینگچو خیره شد. نگاهش ثابت و بی حرکت مانده بود. شن چینگچو دیگر هیچ کینه و دشمنی نسبت به چپو هایتانگ احساس نمیکرد. بهر حال کسی که این زن دنبالش بود شن چینگچیوی حقیقتی بود ولی اگر همچنان اصرار داشت راهشان را سد کند دیگر چاره نبود و چینگچو حتما تلافی میکرد.

ناگهان، چپو هایتانگ دیگر شبیه ماشین کشتار قدیم به نظر نمیرسید و تغییر کرد. نگاهی به شن چینگچو و لو بینگه که هنوز در آغوش او بود انداخت ... نه تنها جلو نیامد که

چند قدم عقب هم رفت.... درحالیکه لبهایش می لرزیدند گفت: «این ممکن نیست ... این غیر ممکنه...این دروغه!!! این دروغه! این برادر من نیست!!! برادر من هرگز اشتباه نمیکرد...این برادر بزرگ من نیست ... تو بهم دروغ گفتی!»

چه خبر شده؟؟؟

او میگریست و جیغ میزد: «من نمیدونم....من اصلا نمیدونستم اینطوری میشه ... من هیچ کاری نکردم...خب چرا ... باید اینهمه سال زجر میکشیدم!؟»

شن چینگچیو حیران مانده بود. چیهوهایتانگ فقط برای لحظاتی بیهوش شده بود چرا حالا که بیهوش آمده تبدیل به کس دیگری شده بود؟! یا شاید چیزی را دیده بود که پذیرش آن برایش سخت بود و او را به مرز جنون کشیده!

شن چینگچیو احساس کرد چیزی این وسط غلط است پس با تحکم گفت: «تکون نخور!»

ارباب کاخ فریاد زد: «منتظر چی هستی؟!»

چیهوهایتانگ که انگار دیوانه شده بود سر خود را گرفته و به طرف شن چینگچیو جیغ میزد: «چه حسی داشتی وقتی منو نگاه میکردی؟ ازم متنفر بودی؟ دلت برام میسوخت؟ چرا گذاشتی تو این دنیا بمونم و شکنجه بشم؟ چرا منو نکشتی؟»

شن چینگچیو در حیرت مانده بود وقتی دید چیهوهایتانگ مدتی جیغ کشید و بعد از فرصتش برای فرار استفاده کرد و رفت ... او پشت سرش فریاد کشید: «برگرد!! اگه بری داخل مقبره حتما می میری!!»

ولی او در مسیری دور می دوید و از دید خارج شده بود چنان که شن چینگچیو وقت

نکرد دنبالش برود..... شن چینگچو احساس میکرد کم آورده ...همانطور که در دل برای او دلسوزی میکرد و شمع‌ی از روی غم روشن کرده بود به راهش ادامه داد.

ارباب کاخ تنها میتوانست فرار چیه‌ایتانگ را تماشا کند. همانطور که شن چینگچو به حرکت درآمد آخرین ذره امیدش نیز نابود شده و از بین رفت. او گیج و منگ روی زمین افتاده بود و ناگهان سر خود را به درون ریشه‌هایی که او را محاصره کرده بودند فرو برد و با دهان سبزی‌های را تکه پاره میکرد.

ارباب کاخ همچنان مانند دیوانه‌های میخندید. همانطور که با صدای بلند قهقهه سر داده بود جوانه‌های روی سرش سریعتر رشد میکردند و بلند تر و متراکم تر میشدند. در یک آن تمام سرش همچون درختی درهم پیچیده شد. کمی بعد دیگر صدای خنده اش شنیده نمیشد. شن چینگچو تقریباً می‌توانست صدای فشار و ترکیدن جمجمه اش را بشنود.

ارباب کاخ نفس‌هایی ضعیف کشید و بعد سرش در هم شکست و دیگر نتوانست از جای خود بلند شود.

گرچه او یک رئیس قبیله برجسته بود اما به شکلی مخوف و نفرت‌انگیز مرد. اگر کسی درباره‌ش میشنید حتماً از روی افسوس آه میکشید.

پیش از آنکه شن چینگچو بتواند چند قدم دیگر بردارد. صدایی در کنار گوشش منعکس شد. انگار صدا از همه طرف شنیده میشد. صدای تیانلانگ چون پر از خوشحالی بود: «ارباب شن خوب بلده قایم باشک بازی کنه ... بنظرت چقدر طول میکشه تا ما دوباره با هم ملاقات کنیم؟»

عرق سردی بر تن شن چینگچو نشست. دستش را دراز کرد تا روی پایش بگزارد ولی

با یک شی خارجی روبرو شد. گیاه چینگشی که رگه های خون را دنبال میکرد روی پایش هم رشد کرده بود.

دوباره صدای تیانلانگ جون طنین انداز شد: «کل این مدت داشتی میرفتی به سمت شرق ... مشخصه که میخوای برگردی پیش اون سوراخی که توی دیوار محافظ درست شده تا از مقبره فرار کنی درسته؟»

این لعنتی دقیقا میدانست او کجا میرود. شن چینگچیو سعی داشت به شوکی که بر او وارد آمده بود غالب شود نگاهی به پای خود انداخت و اگر می گذاشت تا چینگشی همچنان در پایش ریشه بزند زمانش که میرسید نمیتوانست به آسانی فرار کند. شن چینگچیو دندان بهم سایید و نگاهی به لو بینگه انداخت. در یک آن قلب خود را آماده کرد، ردای خود را پاره نمود جوانه ها را گرفت و با شدت کشید.

مغزش سوت میکشید و چشمانش سیاهی میرفت. دردش دقیقا اینطور بود که انگار دارد با دست گوشت بدن خود را میکند.

شن چینگچیو به نفس نفس افتاده بود بعد که به خود آمد متوجه شد وقتی اینطور نفس میزده انگار میخواست صدای هق هق خود را خفه کند. در آن لحظه حتی نمیتوانست صورت خیشش را پاک کند. اصلا راهی نبود... این درد... واقعا که امانش را بریده بود!

خون همچون رود از بدنش جاری بود. حداقل الان میتواند راه برود قبلا فکر میکرد لو بینگه در حالتی رقت بار افتاده ولی الان ظاهر خودش 120 درصد بیشتر بیچاره و فلک زده تر بنظر میرسید!

از آنجا که تیانلانگ جون میدانست او کجاست پس دقیقا به همان جایی می آمد که

شن چینگچو میرفت. اگر او همچنان لو بینگه را با خود میکشید و به طرف شرق میرفت قطعاً با فک وفامیل شیرین لو بینگه روبرو میشدند. پس آنان مقبره جنگل باستانی را ترک کردند وقتی از کنار اتاقک هایی دیگر می گذشتند تند و سریع یک تابوت سنگی که بنظرش تمیز و راحت بود را انتخاب کرد و درحالیکه مراقب سر لو بینگه بود، شاگرد بیهوش خود را با دقت هر چه تمام تر درون تابوت نهاد. پشت دستش را روی پیشانی لو بینگه گذاشت. سرش آنقدر داغ بود که بتواند دست او را گرم کند. در میان پیشانی لو بینگه از نشان شیطانیش برق سرخی ساطع میشد.

شن چینگچو شمشیر قلب شیطان را زیر دست لو بینگه قرار داد. خودش را جمع و جور کرد و تابوت را مهر نمود.



تیانلانگ جون بدون هیچ عجله ای جلوتر از ژو جیلانگ قدم بر میداشت وقتی مسیر سنگی روبرویشان باز شد شن چینگچو را دیدند که در وسط یک مقبره سنگی ایستاده و شیویا را بدست دارد به سردی نگاهشان میکرد انگار مدتی هست که انتظارشان را میکشد.

نیمی از ردای سبزش به رنگ خون درآمده بود. هنوز خون از روی دستش جریان داشت و بر زمین چکه میکرد. لبهایش مانند صورتش بی رنگ بودند. تیانلانگ جون با حیرت گفت: «فقط مدت کوتاهی از آخرین ملاقات ما میگذره ... چطوریه که اینجور خورد و خمیر شدی؟!»

شن چینگچو به پشت سر او نگاه میکرد. کمی قبل او داشت درون یک ستون پر از گدازه آتشین میسوخت ولی حالا حتی بوی قارچ سوخته هم از بدن تیانلانگ جون

احساس نمیشد. تنها نشانه بدبختی او چروک شدن گوشه های لباسش بود...این منطقی بود؟!

تیانلانگ جون پرسید: «شاگرد محبوب ارباب شن کجاست؟»

شن چینگچو گفت: «رفته!»

تیانلانگ جون خندید: «وقتی ارباب شن هنوز اینجاست اون چطوری میزاره میره؟!»

شن چینگچو هم همراه با او شروع به خنده کرد. وقتی آندو مدتی با هم خندیدند تیانلانگ جون دیگر نخندید. زیرا متوجه شد حتی یک قدم دیگر هم نمیتواند به جلو بردارد.

سرش را پایین آورد و آن مانع را دید. اصلا متوجه نشده بود که پاها تا به کمرش با لایه ضخیمی از یخ کریستالی پوشانده شده اند. دقیقا همان قسمتی که برای حرکت نیاز داشت. وضع ژو جیلانگ از او هم بدتر بود زیرا هر دو پا و یکی از دستانش در یخ گیر کرده بود.

تیانلانگ جون متوجه سرد بودن این مقبره شد و با ترشروی گفت: «موبی-جون!»

این مقبره توسط اجداد موبی-جون طراحی شده بود. در میان شیاطین آنان وابستگی نژادی خاصی برای کنترل یخ داشتند. بهمین دلیل تالار پشت مقبره شان به یخی ذوب نشدنی متصل بود.

در مقبره مقدس از همه فضا و تیر و ستون ها میشد استفاده کرد. حتی اگر خود چینگچو وارد عمل نمیشد چیزهای دیگری بودند که او میتواندست علیه رقیب خود بکار بندد. شن چینگچو کاملا ناگهانی بیاد آورد که در کتاب اصلی خوانده است: وقتی دمای چیزی

بیش از دمای هوای درون مقبره باشد آن شی تبدیل به یک مجسمه یخی خواهد شد و پس از 2 یا 3 روز مانند تکه های یخ از هم می پاشید .... پس،پیش از آنکه وارد آن تالار شود قدرت درونی خود را به گردش درآورد تا دمای بدن خود را کاملاً پایین بیاورد. بهمین دلیل اینقدر رنگ پریده به نظر میرسید.

تمام تلاشش در این جمله خلاصه میشد که بلندی یخ سفت شده را تا روی سینه تیانلانگ جون برساند. چهره او هیچ تغییر نکرد با اینکه دستش پوشیده از انرژی شیطانی بود هنوز هم نمیتوانست با مشتش آن کریستال یخی را درهم بشکند. حرکاتش تاثیر کمی داشت. حتی اگر این یخ تا ابد او را همانجا زندانی نمیکرد ولی یکساعت زمان با ارزشش را از او میگرفت.

تیانلانگ جون گفت: « بنظر میرسه من اشتباه برداشت کردم ... ارباب شن تمام این محیط ممنوعه قلمروی شیطانی رو مثل کف دستش میشناسه!»

شن چینگچو جوابی نداد پیش از اینکه براه بیفتد حرکتی به دست خود داد. تیانلانگ جون نگاهی به ژو جیلانگ انداخت و آرام گفت: « قبلاً هم بهت گفتم اگه میخوای ارباب شن رو به قلمروی شیطان بیاری باید قول بدی که هیچ مشکلی درست نمیکنه ... خوب میدونی که باید چیکار کنی؟!»

ژو جیلانگ آرام گفت: « خدمتکارتون خوب متوجه هست!»

شن چینگچو پس از شنیدن حرفهای آنان احساس کرد انگار چیزی را فراموش کرده یا اینکه موضوعی بسیار مهم را با بی دقتی در نظر نگرفته است.....

آنچه خواهید خواند .....

قسمت بعد: مختص مجردها - بخش دوم

سرش گیج میرفت چشمانش تار می دید....

لو بینگه بطرفش آمد.... شن چینگچیو با دیدن او هم خوشحال بود و هم هشیار ...

اما لو بینگه بنظر خشمگین می رسید او با لحنی پر از عصبانیت گفت: « مگه به نگفتم باهاشون همکاری نکن؟ وقتی هوشیاریمو از دست دادم هنوز یه ذره آگاهی داشتم ... با همه توانم می جنگیدم تا بیدار شم ... وقتی بیدار شدم دیدم افتادم تو یه تابوت و تو هم معلوم نبود کجایی ... خیلی عصبانی شدم فکر کردم ولم کردی ... شیزون... فکر کردم رفتی با اونا و دیگه نمیخواهی به من توجه کنی...»

باور کن نینگ بینگینگ هم اینقدر بچه ننه نیست!

به کانال مترجم ناول پیوندید

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid) و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.